

کراٹھہا، لہہہا، حدہہا(ی) تکینگیے

ڈگن-لوک-نانسے

کرانه‌ها، لبه‌ها، حدها(ی تکینگی)

ژان-لوک نانسی

تکینگی چیست؟ تکینگی چیزی است که تنها یک بار در نقطه‌ای یکه (خلاصه، بیرون زمان و مکان) رخ دهد و یک استثناء باشد. نه یک امر جزئی که نهایتاً به یک ژانر [امر عام] تعلق دارد، بل خصیصه‌ای یکتا که از تصاحب – یعنی از تماس انحصاری – می‌گریزد و بدین ترتیب، نه از بنیانی مشترک استخراج یا حذف می‌شود و نه در تقابل با آن بنیان مشترک قرار می‌گیرد.

دزاین تکین است؛ همان موجودی [existant] که فقط به صورت *je-mein* – از آن من-هر بار^۱ – رخ می‌دهد. نباید اصلاً تصور کرد که در از آن من-هر بار لفظ «از آن من» به بازنمایی «من» می‌پردازد؛ برعکس، «هر بار» همان رخداد تکینی است که وهله (یا پیشامد) یک «سوژه» را تعیین می‌کند^۲. این «سوژه» چیزی نیست مگر لحظه‌ی ناپدیدشونده‌ی بیان آن (لحظه‌ی ناپدیدشونده‌ی نوعی «من گفتن») و نه «خودم گفتن و دعوی خودم بودن داشتن»، لحظه‌ی ناپدیدشونده‌ی بیان کردن و/یا حاضر کردن سوژه (در مجموع، همان «من هستم، من وجود دارم» [ego sum, ego existo] دکارت).

بنابراین، امر تکین تنها زمانی رخ می‌دهد که رخ دهد [le singulier n'a lieu que lorsqu'il a lieu]: امر تکین با خروشی تندوتیز در هم می‌آمیزد که حاکی از ناپدیدشدن هم‌بسته و متعاقب‌اش (در واقع، هم‌زمان‌اش) نیز هست؛ ناپدیدشدنی که فرارسیدن‌اش اندازه‌ی همان «من گفتن» هم طول نمی‌کشد؛ حدوثی در مکان‌زمان یک صاعقه، یعنی در مکان‌زمان زندگی. یک زندگی، نوعی وجودداشتن [برون-ایستادن]^۳: بین تولد و مرگ، وقتی برای خودت بودن، باید از خودت بیرون باشی، همان خود آدمی که همواره و رو به سوی مرگ از خودت مستثنی می‌شود [برون-نهاده می‌شود]^۴.

۱ Je در آلمانی به معنای هر بار، هر دفعه و... است و mein نیز ضمیر ملکی اول شخص، به معنای «مال من» یا «از آن من» یا به فارسی قدیمی‌تر، «مرا». و می‌توان آن را هر بار-مرا یا هر بار-از آن من ترجمه کرد. برگردان انگلیسی آن نیز each time mine است.

۲ مراد نانسی وهله یا پیشامدی است که به سوژه راه می‌برد یا همان سوژه است.

3 Ex-istence

4 Ex-cept

اما درست به همین دلیل در لاتین *singuli* [امور تکین] همواره به صورت جمع گفته می‌شد: همان واحدی که یک‌به‌یک شمرده می‌شود، واحد سکنه‌های پیاپی «هر بار». «هر بار» وجود استثنایی،^۵ نوعی مفصل‌بندی مضاعف را ایجاد می‌کند: مفصل‌بندی زمان‌های متفاوت از یک «من» یکسان و مفصل‌بندی «من»‌های متفاوت؛ یعنی کثرت آنچه به‌طور پیشینی در تفاوتی که یک من برای من بودن باید ایجاد کند، حضور دارد. یا به زبان دقیق‌تر، به‌طور پیشینی در تکینگی حضور دارد.

پس آنچه به‌طور پیشینی – به‌طور استعلایی یا وجودی، در معناهایی که کانت و هایدگر هیچ‌یک نمی‌دانستند چگونه تبیین کنند، حتی اگر چنین معناهایی را پیش‌بینی می‌کردند – حضور دارد، بدین قرار است: هم‌بودی [با هم‌وجود داشتن] تکینگی‌ها برسازنده‌ی وجود محض و وجود عام است (و نه تنها وجود آنانی که «انسان» می‌خوانیم، بل علاوه بر آن، وجود همه‌ی هستنده‌ها). استثنای وجودی حاکمی از حکمرانی یک با هم‌مستثناسدن کلی [universal co-exception] است.

بنابراین این امر استعلایی یا وجودی را باید بدان ترتیب نامید که مارکس، به‌عنوان نخستین فرد، چنان نامیدش: تولید اجتماعی انسان، یا دقیق‌تر، تولید اجتماعی-طبیعی انسان و طبیعت. نباید «تولید اجتماعی» را نوعی بعد افزوده یا مکمل چیزی دانست که در وهله‌ی نخست و فی‌نفسه «بشر» یا «طبیعت» بوده. برعکس باید ساخت تکین-کثیر وجود را پیش از بازنمایی‌های عملیات تولید (کار و مبادله) فهمید: واقعیتی که همراه با مکان-زمان وجود داشتن‌اش از خلال/در/به‌مثابه‌ی تکینگی کثیر، خود را تا همین امروز کشانده است. و این اتفاق به هیچ وجه بین «انسان» از یک سو و «طبیعت» از سوی دیگر رخ نمی‌دهد، بلکه این تقسیم و تسهیم فی‌نفسه پیشاپیش وجودی است و این امر وجودی وهله‌ی نوعی کار و نوعی مبادله را – که خود پیشینی هستند – حمل می‌کند.

این اندیشه‌ی تکینگی برای ما ضروری شده زیرا بازنمایی‌ها فروپاشیده‌اند – بازنمایی‌هایی که بر اساس آنها واحد در وهله‌ی نهایی در مقام امری وحدت‌بخش و نه وحدانی، سنتزگر و نه توزیعی، تک‌ارزشی و تک‌غایتی و نه چندارزشی و چند غایتی – یا اینکه هنوز ورای ارزش و غایت – تلقی می‌شد. این «فروپاشی» تصادفی نیست: این فروپاشی به معنایی بی‌سابقه همان دلیل تاریخ ما، گشایش دوباره و از نو شکل گرفتن آن است – اگر اجازه داشته باشیم از چنین ترکیباتی استفاده کنم.

«تولید اجتماعی-طبیعی طبیعت و انسان» یا آنچه به‌طور لحظه‌ای در اصطلاح خوش‌بیان‌تر «آفرینش تکنیکی جهان تکین-کثیر» از نو صورت‌بندی خواهیم کرد – همه‌ی این‌ها برای تقکر ما در سرآغاز قرن بیست و یکم جای بحث دارد.

امر تکین حد خود را ایجاد می‌کند. و حتی بیش از آن: امر تکین حد را با خود مستقر می‌کند؛ خود را در مقام حد خویش مستقر می‌کند، و حد را به‌مثابه‌ی حد خود مستقر می‌کند. «از آن‌من هر بار» بودن یعنی «از آن‌من» یا «از آن کسی» بودن در «هر بار»ی که ابداً به معنای همه‌ی زمان‌ها و همیشه نیست، بل برعکس به ناپیوستگی و جدایی بارها [دفعات یا fois]، مکان-زمان‌ها یا رخ‌دادن‌ها [جا-گرفتن‌ها، *des avoires-lieux*]

^۵ نانسی به همان وجود و استثنایی اشاره می‌کند که خودش چندلحظه پیش با قراردادن «-» بین ex و قسمت دوم آنها معنای «برون-ایستایی» و «برون-نهادن» را از دل آنها استخراج کرد.

اشاره دارد که همزمان «هربار» بیرون-از-زمان-و-مکان هم هستند. این «هربار» بی‌وقفه نیست، بل بر حسب وقفه، انقطاع و فاصله فهمیده می‌شود. یک فاصله امر تکین را مجزا می‌کند تا امر تکین باشد، اگر بتوان این حرف را بر حسب نوعی «ظاهر غایت‌گرایانه» تبیین کرد.

با این وجود شکی نیست که مساله بر سر غایت‌مندی نیست، و نمی‌توان گفت امر تکین نوعی غایت یا پایان طبیعت (پایان تاریخ یا پایان خدا) است: بر عکس، امر تکین در رژیم استعلایی-وجودی‌ای که من در حال تبیین‌اش هستم، شرط امکان است (یا شرط ضروری، یا حتی، ورای این تقابل، امر تکین یک منشأ آزاد است، یعنی فی‌نفسه آزادی است، و یعنی از دل هیچ چیز، از دل هستی عام بدون پایان بیرون می‌آید.)

اگر مساله بر سر غایت‌مندی نباشد، پس تاهی است که تحت این شرایط ذات تکینگی را برمی‌سازد. پس آنگاه باید تاهی را نه حدگذاری، نه نوعی فقدان در نسبت با یک نامتناهی، بل برعکس، در مقام حالت درخور دسترسی به هستی یا دسترسی به معنا در نظر گرفت. در تاهی تکین تقسیم هستی و معنا رخ می‌دهد - تقسیم معنای هستی و هستی در مقام معنا - نوعی تقسیم که از حدود یا پایان‌های امر تکین نمی‌گذرد یا آنها را نمی‌زداید، بل برعکس توزیع و پخش‌شان می‌کند و در عین توزیع کردن هر بار به آنها بر حسب استثنایشان آری می‌گوید. نوعی تاهی که به آنچه در معنایی غیرسلبی بدون پایان یا هدف است، قویاً آری می‌گوید.

بنابراین حد یا پایان امر تکین ماهیت یا ساخت بسیار خاصی دارد که باید آن را بررسی کرد. بدون این بررسی نخواهیم توانست تکینگی کثیر و این یعنی همراه با آن در-اشتراک-بودن را دریابیم؛ همان در-اشتراک‌بودنی که ما را می‌سازد و بنیان می‌گذارد (که ما را تقسیم می‌کند)، و فهم آن هنوز بین این دو مورد در نوسان است: یکپارچگی یا در واقع، اختلاط درون یک کل مشترک از یک سو و تنگ‌ترکردن و مطلق‌سازی یک کل فردی از سوی دیگر. بازنمایی کنونی بین این دو قطب گیر افتاده است و علل متعددی در خود ساختار اندیشه‌ی غربی بر حسب معماری نیرومند آن می‌توان برای این پدیده جستجو کرد. در واقع، شاید آنچه غرب خوانده شده است، از همان ابتدا چیزی نبوده باشد مگر انحلال یک حالت معین مفروض از در-تجمع-بودن [*l'e'treensemble*]؛ به زبان دقیق، انحلال همان جمعی‌بودن برآمده از «کل» و به سوی «کل» که در اسطوره و آیین‌ها پیشاپیش مفروض است. بنابراین، معنای این حرف چنین می‌شود: تفکر به تکینگی ضرورتاً تفکر خارج از اسطوره است - هیچ اسطوره یا آیینی برای امر تکین وجود ندارد - و در عین حال، تفکر به امر تکین ضرورتاً همان تفکر در کران غایی متافیزیک به معنای نیچه‌ای است، در غایت آنچه مارکس، بار دیگر، در مقام یک نقطه‌ی عطف آشکار می‌سازد، وقتی «سرشت اجتماعی بشر» را - یعنی هم نا-طبیعی بودن بشر و هم نا-طبیعی بودن جهان به‌طور کلی و ساخت تکین-کثیر آن را - ابژه‌ی هستی‌شناسی می‌سازد. پس آن حدی که امر تکین را حد می‌گذارد و تکین می‌کند، چه نوع حدی است؟

امروز می‌خواهم تا به این پرسش از خلال ترکیب سه انگاره نزدیک شوم: حد، لبه، و کناره. به نظر من بازی یا در هم گره خوردن این سه انگاره شاید بتواند دیدگاهی اولیه از تاهی تکین را نتیجه دهد: همان تاهی‌ای که هم زمان چندگانگی و معنای آن یا حقیقت نامتناهی‌اش را شکل می‌کند.

تاهی در وهله‌ی نخست به‌مثابه‌ی حد به اندیشه تن می‌دهد. حد همان پایان است: غایتی که ورای آن هیچ چیز وجود ندارد - دست‌کم، چیزی از چیزی یا از چیزی که به حدش می‌رسی، دیگر وجود ندارد. حد پایان است

زیرا به پایان می‌رساند، زیرا دستیابی را مجاز می‌کند، و به همین سیاق، این دستیابی نوعی وقفه‌انداختن و انقطاع هم خواهد بود اگر چیزی نتواند به حق این به‌پایان‌رسیدن را موجه کند. پایان یک روایت به حق در خود سازماندهی روایت بنیان گذاشته می‌شود، درست همان‌طور که حدود یک نقاشی را خود شیوه‌ی فهم تصویر برقرار می‌کند و نه قابی دلبخواهی. اما پایان وجود – پایان دوگانه‌ی زایش و مرگ، که همزمان متقارن و غیرمتقارن است – تنها با منقطع کردن، یعنی با به‌دست‌نیاوردن آغاز می‌شود و پایان می‌گیرد. هیچ فرآیندِ فرضاً «طبیعی» یا «تکنیکی» نمی‌تواند به کامل‌شدنی راه برد که در عین کامل‌شدن، انقطاع نباشد؛ آغاز کردن و پایان‌بردن به‌واسطه‌ی جهانی خلق شده از هیچ [ex nihilo] و به‌واسطه‌ی انسانیتی که جهان را همراه با خود به هیچ [nihilum] می‌کشاند... (مشخصاً اینجا همه‌چیز حول پرسش «نیهیلیسم» شکل می‌گیرد!).

این دستیابی یا پایان حقیقتاً واپسین، تنها در این صورت رخ خواهد داد که یک پایان – تلوس – خود را با یک حدپایان بپوشاند و از نو احیا کند.^۶ اما اگر امر تکین ناغایت‌مند^۷ باشد، حدش نمی‌تواند آن را به پایان برساند و محقق کند. بلکه حد تکینگی را سرسختانه محصور می‌کند، و آن را دقیقاً در همان عدم‌تحقق ذاتی‌اش محصور می‌کند. این عدم تحقق ذاتی است، درست همان‌طور که تحقق‌اش باید ذاتی باشد؛ اما تحقق بدون پایان، sine die [بدون زمانی مشخص برای پایان‌یافتن].

بدین معنا، آدم هرگز به حد دست نمی‌یابد – یا همیشه پیشاپیش در معرض آن قرار دارد و بی‌وقفه به لمس آن، یعنی مالاندن خود به آن، مالش آهسته‌ی آن، و به نزدیک‌شدن در عین دورماندن مشغول است. زایش و مرگ اکیداً وجود مرا حدگذاری می‌کنند و دسترسی این وجود به دلیل اولی و پایان نهایی‌اش (هدف آخرش) را تکمیل‌نشده‌ی تعریف می‌کنند. اما این تعریف تکینگی متناهی را درون امر تکمیل‌نشده‌ی و به‌واسطه‌ی آن برمی‌سازد.

حد که همیشگی است و هرگز دسترس‌پذیر نیست، در مجموع هم ذاتی امر تکین است و هم نسبت به آن خارجی: حد امر تکین را در بیرون به نمایش می‌گذارد (ex-*pose*) [در معرض قرار می‌دهد]^۸. حد شکل اکید «داخل» [dedans] امر تکین و ترسیم «خارج» [dehors] آن است. حد فی‌نفسه هیچ است. کلمه‌ی لاتین *limes*^۹ پیش از هر چیز مسیری را مشخص می‌کند که از یک قلمرو می‌گذرد. یکی از طرفین این مسیر به *dominium* [قلمرویی] تعلق دارد و دیگری به *dominium* [قلمروی] دیگری، یا به *dominium* [قلمرویی] عمومی یا به ناکجا آبادی که از تمام *imperium* ها [امپراتوری‌ها] می‌گریزد. این مسیر همان حد است – یا بهتر، حد به‌نوبه‌ی خود خط به‌چنگ‌نیامدنی و واسطی از یک مسیر است یا این مسیر در دهانه‌ی عرض خویش همان حد است. بنابراین حد فاصله است؛ فاصله‌ای همزمان جداشده و بدون عمق یا ضخامت، که در کثرت امور تکین فاصله می‌اندازد؛ یعنی همان خارجی‌بودن متقابل و چرخش بین آنها است.

بنابراین، حد درست همان چیزی است که بین امور تکین مشترک است. یا می‌توان گفت امور تکین در عدم وجود خط یا قطعیت‌ناپذیری جداشوندگی‌اش [e'cartement] مشترک هستند. موجودات منفیت‌مسیر مشترک خود را سهیم می‌شوند و بر آن هر تکینگی چیزی از خود را حک و ثبت می‌کند و در عین حال، از آن

۶ نانسی در اینجا از کلمه‌های cover و recover استفاده می‌کند.

7 a-telic

۸ نانسی با گذاشتن خط تیره بین دو بخش کلمه‌ی expose [به معنای در معرض قراردادن] بر ex به معنای «بیرون» یا «خارج» تأکید می‌کند.

۹ توامان به معنای مرز، حد، مسیر و... است.

پس می‌کشد. این مسیر به هیچ مقصدی، و به هیچ هدف مشترک، تهدیدکننده یا تمامیت‌ساز راه نمی‌برد: این مسیر تنها گشودگی بین آنها را به کار می‌اندازد، چرخش بین همگی آنها، تماس و فاصله‌ی بین تاهی‌ها را. حد همین («هیچ‌چیز-در-اشتراک») است که از خلال آن ارتباط رخ می‌دهد: به بیانی دیگر، تسهیم زایش و مرگ، و بنابراین تسهیم یک هیچ یا یک «منفیت بدون استفاده» - اصطلاحی از آن باتای - را نیز می‌توان اینجا به چنین چیزی بازگرداند: «معنی بدون دلالت». اما این تسهیم کردن یک «خارج» خالی از جوهر و دلالت با این حال امکان مقتضی هم‌بودی را و بنابراین ضرورت هم‌بودی رادر خود تعریف وجود در کل پنهان می‌سازد.

اما بدین شیوه، چرخش در حد بین دو لبه [deux bords] گذار می‌کند و رخ می‌دهد. این چرخش در حد همان چیزی را حدگذاری می‌کند - یعنی همان هستنده‌هایی را حدگذاری می‌کند - که همزمان جدا می‌کند و متحد می‌سازد. حد هیچ است، اما دو لبه‌ی متمایز را جدا می‌کند یا واجد این دو لبه است - بسیار شبیه به یک خط هندسی بدون عرض یا ضخامت که به هر روی دو طرف دارد. مالکیت حد، که فی‌نفسه بدون مالکیت است، و خارجی بودن را در نسبت با هر مالکیتی می‌سازد، همان مضاعف شدن اش است؛ نوعی مضاعف شدن که می‌توان آن را لبریز کردن [debordement]^{۱۰} نیز خواند: تمایز لبه‌ها، گریز «هیچ» از هر دو لبه‌ی آن.

لبه همان غایتی است که در آن یک ساختار متوقف می‌شود - یا در ابتدا، قیراندودن یک قایق پایان می‌یابد (بر اساس خاستگاه این واژه در زبان‌های فرانکی، نرسی و ساکسونی). اما به‌طور کلی همان لبه‌ی یک تخت‌هی اره‌شده است. از یک سو، لبه دارای ماهیت حد است: چاک، تقسیم‌ی که فی‌نفسه هیچ است، چیزی که نیستی یک مکان را می‌سازد یا می‌گشاید - اما از سوی دیگر، انسجام آن چه را بریده شده است، در خود دارد؛ آن هم بر اساس قانون نوعی بریدن، بنابراین نوعی ترسیم سازگار با حد که نه تنها واقعاً طرح آن را در اختیار می‌گذارد که برجستگی اش و شکل دائم تکینگی را موجب می‌شود.

لبه همان است که از خلال آن حد تماس برقرار می‌کند یا جایی که موجب تماس با خودش می‌شود. بر حد، امور تکین لبه به لبه هستند. بنابراین آنها یکدیگر را لمس می‌کنند یعنی از هیچ جدا می‌شوند: به طور دقیق، از نیستی‌ای که آنها تسهیم یا تقسیم می‌کنند. لبه‌ها در یک نسبت دوگانه‌ی جذب و دفع با یکدیگر ارتباط دارند. از خلال لبه، می‌توان به لبه‌ی دیگر نزدیک شد و حتی در فرآیند به لبه‌نزدیک شدن [abordage] درگیر شد. همچنین می‌توان از لبه فراتر رفت، دقیقاً از این رو که به دیگر سو فرارفت، مگر اینکه آدم تنها به هیچ حد سقوط کند: همه‌ی این موارد صرفاً به انرژی وابسته است، به بی‌پروایی‌ای که با آن آغاز می‌کنند یا برمی‌جهند.

لبه همان بخش در معرض قرارگرفته و در معرض قراردهنده‌ی بُعد امر تکین است: لبه در معرض حد قرار می‌گیرند؛ و در نهایت خود حد است، اما نه در مقام یک خط بدون پهنای بل در مقام چهره، شیوه، خرامش و سویه‌ی هستنده‌ی حدگذاری‌شده. بر لبه، حد چیزی یا کسی است: حد به هیچ ریخت‌بندی‌شده - یک موجود یا چیزی دیگر، یا چنان زمان‌مکانی از موجودی واحد بدل می‌شود. ریخت‌بندی هیچ همان از شکل‌درآوردن پایان است، اگر کسی بتواند چنین چیزی بگوید: هیچ در مقام چیزی (نه: «چیزی به جز هیچ»)، بل بسیار بیشتر و پرولماتیک‌تر از آن، «چیزی از هیچ»، «یک چیز از هیچ» - چیزی یا کسی (مذکر یا مونث) - و بنابراین این هیچ برآمده از دل هیچ، در معرض قرارگرفته، ارائه‌شده یا بازنمودشده، که یا خطاب قرار می‌گیرد یا فروبسته

۱۰ نانس‌ی از لغتی مشتق شده از bord به معنای لبه استفاده می‌کند. پس این واژه را می‌توان به‌طور دقیق‌تر «از لبه هم برگزشتن» ترجمه کرد.

می‌ماند، یعنی در مواجهه، در رویارویی مستقیم) شاید آنگاه بتواند اندکی به نسب هیچ [rien] با res [چیز] پی برد.

لبه در حالیکه در معرض قرار می‌دهد و قرار می‌گیرد، در ترکیبش چیزی را که حمل می‌کند، نگه می‌دارد. لبه یعنی لبه‌ی یک محتوا یا پایان یک امر تعریف‌شده و افقی که بدین ترتیب ارائه می‌دهد. لبه‌ی یک محتوا بر عکس حد، یک عرض و یک ضخامت دارد که به موجب آن جرمی بر فراز محرمانه‌ترین چیزها و بر لبه‌های دیگر وارد می‌کند: در واقع نمی‌توان تعیین کرد آیا یک هستنده لبه‌های بسیار دارد یا تنها یک لبه؛ و نیز نمی‌توان تشخیص داد چگونه و کجا یک لبه بیرونی یا درونی است، زیرا همواره هم‌زمان در اسلوبی یکسان قرار دارد. در این اسلوب، حد یکتا خود را در حین تکین‌سازی خویش تکثیر می‌کند. لبه یا لبه‌ها انسجام یک جوهر را با گردآمدن [یا سرهم‌شدن] ایجاد می‌کنند و آن را محکم در خود محصور نگه می‌دارند. به همین دلیل است که لبه‌ها، با سرهم‌شدن شباهت را ممکن می‌سازند: این همان‌سازیِ فیگور؛ فیگوری که هر بار تکین است اما در هر حال فیگور جوهری یکسان یا سوژه‌ای یکسان است و به همان میزان نیز طرح‌واره‌ی حدِ یکسانی است؛ فیگوری که متناهی‌بودنش جوهر را از قلبِ خود خالی می‌کند، آن را دورازدست می‌کند و دوباره در چرخشی بی‌هدف و بی‌پایان بین تکینگی‌ها قرارش می‌دهد: هر سوژه از خلال لبه‌هایش به فراز خویش پرتاب می‌شود و هر بار در این پرتاب‌شدن مستقر است. (و اینجا «سوژه» را باید به نحوی از جنس هر هستنده‌ای فهمید، خواه جوهر مادی و خواه هستی فی‌نفسه.)

بنابراین حد خود را از دست می‌دهد و بار دیگر بر لبه در حرکتی یکسان خود را می‌یابد. این حرکت همان ژست امر تکین است. یعنی شایسته‌ترین نیروی محرک، نیروی پیشران، همان نیروی تکین‌سازی‌اش وقتی رخ می‌دهد، هر بار که رخ می‌دهد (و این «هر بار») هم‌زمان به شیوه‌ای دائمی و متناوب، دائمی و گسسته رخ می‌دهد؛ متناوب است – تناوبی [فرکانسی] است که امر تکین بر اساس آن مرتعش می‌شود، که معادل است با طول موج آن – و فرکانسی نادر است – یعنی همان که نادر بودن و آئینت یک ظهور تکین درخورش باشد).

نیرو صفت امر تکین نیست، بلکه آن را می‌سازد. بخش اول واژه لاتین تکین، یعنی sin در *Singulus* از ریشه‌ی sem می‌آید و نشانگر واحد (همچون در simplex [یک‌جزئی، ساده]) است؛ واحد پیشاپیش آن‌جا، از جنس سکنه‌های بیابانی و نه واحد بودن منحصر به فرد؛ و بخش دوم از ریشه‌ای دیگر می‌آید که می‌توان آن را از خلال واژه‌ی گوتیک *ainakais* ردگیری کرد، به معنی آن چیزی که در سوی تب‌وتاب، جهش و نیروی محرک قرار دارد.

امر تکین، با یا بدون *etymon* [ریشه] خود را در نیروی محرک تکین می‌سازد؛ نیروی محرکی که آن را می‌سازد یا امر تکین خود را از دل آن بیرون می‌کشد. این نیروی محرک یا کوشش است که یک «بار» (یک دفعه، یک گاه، یک رخداد، یک پیشامد، یک مواجهه، یک رخداد خوب یا بد، یک کایروس، یعنی هیچ به‌مثابه‌ی التفات، فوران، تصادفی بودن هستی و معنی) آن را قبض می‌کند یا نیروی محرکی است که خود را به این «بار» تسلیم می‌کند.

امر تکین به واسطه‌ی این نیروی محرک [elan] خود را از بی‌استار جدا می‌کند – یعنی در وهله‌ی نخست، از یکپارچگی و متفاوت‌نشدن دور می‌شود. امر تکین، واحد (*sem-*) را از یک بار جدا و به واحد نالزمان [واحد

هیچ باری] یا نایک بار می کشاند. امر تکین خود زمان، شرایط و «گاه» را بیرون می گذارد، یعنی همان مورد یا رخ دادنِ تمامیت واحدی است که هیچ موردی نمی شناسد (و وجود ندارد) یا کلیتی است که جهان را نمی سازد؛ به زبان دیگر، امر تکین همان گشودگی دیفرانسیلی [تفاوت گذار] معنا است. به بیان دیگر، امر تکین حد را به خود اختصاص می دهد؛ خود را در حد گرد می آورد و در راستای سرریزِ نیرویش مرز می زند. حد از پیش مفروض نیست: بل رد پای خود را در هر زایشی، هر مرگی و هر تصاحبِ تکینی از جنس نوعی «از آن من-هر بار بودن» [jemeinigkeit] دوباره پی می گیرد. لبه انضمامی شدن امر تکین است، یعنی بدن آن و بیرون بودن از خود؛ ماده و نیروی یک وجود، ماده و نیروی موج خروشان و شکننده اش و زدودن سخت آن در قلب هیچ، که همراه با آن برای یک لحظه حد و مرز می یابد؛ اما این هیچ هیچ نیست مگر تمامیت نامعین نیروهایی که از آن می گذرند، منشاء خود را در آن می یابد، به آن باز می گردند، و آن را به موجودات، یعنی به فوران های انضمامی اش از معنی پاره پاره می کنند.

این نیروها یا این نیروی یکتا و ناپیوسته ی پاره پاره کردن حد را می گشاید و لبه ها را جدا می کند. لبه در مقام جدایی و پارگی همان کرانه^{۱۱} است. Ripa از ریشه ای می آید که ارزش پاره پاره کردن یا گسیختن دارد. می گویند این ریشه به ریشه ی یونانی ereipein (سقوط کردن، نزول یافتن) و eripné (شیب، کوه پایه، دنده) نزدیک است. آبی که در کرانه فرو می ریزد و در عوض نام خود، یعنی رودخانه را به کرانه می دهد، کرانه را جدا می کند، می کند و حفر می کند. این نوعی ترفیع از خلال حفاری و سقوط است: رو به نزول، در سرازیری، و گاه پاره پاره شده به اجزاء خرد؛ یعنی ترفیعی که واجد چیزی از جنس ویرانه است (ویرانه در یونانی ereipia است و می توان ریشه ی آن rei دانست که با کلمه ی ereikô به معنای پاره کردن، شکاندن و خورد کردن مشترک است). این جریان به یک رودخانه می ریزد و رودخانه نیز به یک دریا: کرانه ها به سواحل بدل می شود. اینها دیگر دو لبه ی متقابل نیستند، بل موج دار شدن تمام نشدنی دریاکناری هستند که همه ی سرزمین های سربرآورده – یا سرتاسر سربرآوردن کل زمین – از خلال آن در معرض عنصر مایع و سیال قرار می گیرد که هم زمان مکان و جایگاهی دارد و ندارد، که همه ی جایگاهها را تقسیم می کند، دور از ساحل، پهنای مطلق، امر دور.

ساحل در مقام نزدیک ترین امر، همان اینجایی که در کمال امنیت ایستاده ام و از آنجا دردها و رنج های کسانی را تماشا می کنم که بر عرشه ی کشتی هایشان به دریا و به باد سپرده می شوند (همان *suave mari* ^{۱۲} *magno*] دریا وقتی شیرین است که خشن باشد] لوکرتیوس که به یکی از ضرب المثل های سنخ نما ی فرهنگ ما بدل شده است؛ امری که ابداً تصادفی نیست.)

و با این وجود ساحل هم زمان – و گویی در بدل شدن اش به امر دور – همچون «آنجا» ظاهر می شود؛ آنجا ورای افق، جهان دیگری که احساس می شود – که از هر دوی این «آنجا» و جهان دیگر به خاطر غرابت شان می ترسند و به هر دو بابت در اختیار داشتن قطعی لبه ای دیگر برای عنصر خطرناک امید دارند؛ یعنی در مقام ضابطه ی ممکن یک عبور کردن – که همان معنی بنیادین تجربه است – ظاهر می شود؛ یا به عبارتی، ساحل به منزله ی پیشامد یک فراسیدن بر ساحلی دیگر، یا نزدیکی به قرابتی دیگر ظاهر می شود.

11 bank [rive]

۱۲ این عبارت لاتینی به طور تحت اللفظی به معنای «دریای بزرگ شیرین» است، اما در اشاره به موقعیت های دشوار و هراسناک دریا به کار می رود که ملوان ها با اشاره به آن می گویند «دریا زمان دشواری و خشنی اش شیرین می شود».

ساحل همان جایگاهی است که در آن کسی عزیمت می‌کند و کسی سر می‌رسد: جایگاهی که نه حد است و نه لبه (نه منفیت رد است و نه ایجابیت نیرو)، بل گذار است، محل لغزیدن به آب‌های دریاکنار پاره‌پاره‌شده یا نخ‌نما، آب‌های صخره‌های بدل‌شده به ماسه، آمیخته با کف، و آب برگشته از خاکی که گام مردد کسی از آن پاک می‌شود.

همچنین می‌تواند گذار کلام و معنی انعکاس‌یافته‌ای باشد که به سوی دیگری سرریز می‌شود: مالارمه از لب‌های «سواحل صورتی» [rivages rosés] سخن می‌گوید.

در اسطوره‌شناسی، آکتئون قهرمان ساحل، یعنی *akte* است. همان‌طور که همه می‌دانند، آرتیمیس هنگام حمام وی را غافلگیر کرد و او را به آهو بدل ساخت و سگ‌هاش او را بلعیدند. ژان پیر ورنان این اسطوره را آزمون گذار از دوره‌ی بلوغ به دوره‌ی رجولیت می‌داند. دلاکروآ این صحنه را نقاشی کرده است و قهرمانان داستان را بر کرانه‌های یک رودخانه‌ی باریک و پرشتاب قرار داده است.

اندیشه‌ی امر جمعی تکین باید به شکافتن کرانه بیندیشد، به تجربه‌ی در معرض امر دور و امر غیرقطعی قرارگرفتن، در معرض خطر عبورکردن و امکان فروکشیده‌شدن در موج‌ها قرارگرفتن، و نیز در معرض فرارسیدن قرارگرفتن. در بسیاری از اسطوره‌شناسی‌ها، کرانه‌ی دیگر بر سوی دیگر مرگ قرار دارد. وقتی دیگر اسطوره‌ای وجود ندارد که جهان دیگری به جز این جهان را بازنمایاند، این جهان که خود را درون جغرافیای مشبک جهان‌های تکین - جهان‌هایی قرارگرفته در معرض یکدیگر - قرار می‌دهد، آنگاه کرانه‌ی دیگر همواره ساحل امر تکین دیگر است و کرانه‌ی دیگر مرگ هنوز این جهان است که یا بریده می‌شود و یا در امتداد چیزی دیگر حرکت می‌کند. خود وجود در نقشه‌نگاری هستنده‌های کنار یکدیگر و منتشر در اقیانوس نگه داشته می‌شود - اقیانوسی که هر بار و همزمان اقیانوسی دیگر و همان اقیانوس است، و حول ساحلی متفاوت شکل می‌گیرد.

همه‌ی موجودات هم‌وارد هستند، یعنی ساکنان کرانه‌های یکسانی از آب‌های یکسانی اند و نتیجتاً با یکدیگر رقابت می‌کنند؛ درست شبیه آنانی که بر سر الطاف چشمه‌ای واحد به جان یکدیگر می‌افتند. هم‌واردی تکین‌ها را بر لبه‌ی حنگ یا رقابت برای اعتلا قرار می‌دهد، بر لبه‌ی میل، لبه‌ی تصاحب، لبه‌ی غضب، لبه‌ی مبادله، بر لبه‌ی گسستی سرد همچون تپی واگیردار، بر لبه‌ی هم‌ارز عام یا ارزشی مطلق که نه سنجش‌پذیر است و نه به بازار راه می‌یابد. برای تفکر به این هم‌واردی عام بدون جذب دوباره‌اش یا برانگیختن‌اش، باید نوعی اندیشه‌ی کرانه‌ها را ابداع کرد، اندیشه لبه‌ها و حدود آنها را: اندیشه‌ی غایت‌ها، اندیشه‌ی وجود غایی تاهی آن.

جهان ساحل‌هایی بدون کرانه‌ای دیگر مگر در معرض قرارگرفتن دوجانبه‌ی همه‌ی ساحل‌هایش، همچون پاره‌پاره‌ترین جهان‌ها به نظرمان می‌آید، جهانی که بیش از هر جهان دیگری در معرض به‌آتش‌افکندن خویش قرار دارد. این جهانی است که در آن، هر لحظه، کرانه با خطر ناپدیدشدن در مقام جایگاهی از عبورکردن و فرارسیدن، جایگاهی از پرتاب‌شدن یک چیز به دیگری‌اش، پرتاب‌شدن عنصری به متضادش و پرتاب‌شدن زندگی به مرگ روبروست. جهانی که در آن کرانه و ویرانه هم‌وارد یکدیگرند...

غرب جابجاشدن‌اش در امتداد سواحل دریایی را که *mare nostrum* خوانده می‌شد، آغاز کرده بود؛ دریایی که از آن ما بود، مشترک بود، راه عبور بود و تسهیم‌کننده. غرب به سواحل شرقی این دریا نقل مکان کرده است (گاو مقدس اروپا را دزدید)، آن هم در راستای دریاکنارهایی که در معرض اقیانوس گسترده قرار داشتند. غرب از این اقیانوس پرید تا کل زمینی را تصاحب کند که ساحل‌هایش دیگر چیزی به جز فراخوان‌ها

و چالش‌های متقابل نبودند و با میزان سلطه بر دریاها و از خلال آنها، سلطه بر قاره‌ها سنجیده می‌شدند: و غرب که آهسته در انقیاد سلطه بر فضایی جهانی، بر گذرگاه‌ها و بستارش قرار می‌گرفت، گویی توسط اقیانوس به کرانه‌ها کشانده می‌شد، اقیانوس امر بی‌حد را به حد می‌کشاند — مبادله را شتاب می‌داد و همزمان آن را در متفاوت‌نشدن و تمیزناپذیری کرانه‌ها، بر آن عزیمت‌ها و فرارسیدن‌ها، و بر آن تجربه‌ها بر باد می‌داد.

لبه به جای ساحل صلب می‌شود و حد بسته می‌گردد؛ مساله بر سر مرزها و نظارت است، بر سر فرسنگ‌شمارها و سدها است، بر سر برج‌ها و باروها یا بر سر جراحات‌ها است: تتهایی ازجا به در می‌رود و خشمگینانه یا به نامتناهی بد بدل می‌شود یا به امری بی‌معنا. رستگاری ممکن نیست، حقیقت تراژیک ممکن نیست، و حرکت تاریخ هم ممکن نیست. به نظر می‌رسد از کرانه‌ی غربی تنها بتوان سوار کشتی بادبان‌افراشته به سوی اقیانوس بی‌حد و مرز نیهیلیسم شد.

اما این ساحل ما است، و ناگزیریم در آن خود را حفظ کنیم و به آن بیندیشیم، و با عنصر گلاکوسی^{۱۳} و مغاک‌گون آن روبرو شویم. ما همیشه خواستار عزیمت و عبور بوده ایم، همیشه به دنبال موج‌هایی برای سوارشدن بر آنها و لنگر برداشتن از شبه‌جزیره‌های خویش بوده ایم. خود را آن بالاها، بر فراز دماغه‌ها دیده ایم، یعنی پیشاپیش همه‌چیز، در نقطه‌ای که خشکی گم می‌شود. بر ماست که این ماجراجویی را از سر بگیریم، و خطر غایت‌ها را دوباره به جان بخریم. جهان تکینگی‌ها هنوز باید گشوده و ترسیم شود: کرانه‌ها را باید از نو پی گرفت: جهان باید دوباره و از نو تفسیر و تغییر داده شود.

این اراده وقتی آغاز می‌شود که بخواهیم بر ساحل بمانیم، شب را و تیرگی بی‌انتهای اقیانوس را تماشا کنیم، جایی که خورشید غرب به سرخ‌فامی‌اش درمی‌افتد — نه، چه بسا برعکس، باید به انتظار یک طلوع همیشه نامطمئن باشیم، اما نگاه خیره‌ی خود را و شنوایی‌مان را تربیت کنیم، نگاه خیره به شب و خیره‌شدن در آن؛ شنیدن شب و در آن شنیدن؛ نگاه خیره به قرابت امر دور و شنیدن آن؛ نگاه خیره‌ی معطوف به حقیقتی پیش‌بینی‌نشده‌ی. می‌خواهیم خود را، و یکدیگر را، خطاب این بیت‌ها از ریلکه قرار دهیم:

مرا محافظ ملک خود ساز
مرا شنونده‌ای بر فراز صخره‌ها ساز
به من چشمی عطا کن تا
دریاهای تتهایی‌ات را با آن ببینیم؛
بگذار با جریان رودخانه در هم آمیزم
و از کَشش‌های هر دو سوی آن به پرواز درآیم،
و در نجوای شبانه فروکشیده شوم.

ترجمه ایمان گنجی

www.asabsanj.com

دی ۱۳۹۵

^{۱۳} Glaucous: احتمالاً این صفت از نام Glaucus یعنی ایزد دریا در اساطیر یونانی آمده باشد. در غیر این صورت، به معنای رنگ سبز مایل به زرد است و معنای درستی با توجه به بستر متن نمی‌دهد.